

قصه ای ناتمام از زانی که شهیدی در خانه دارند

زنان میدان دهدی

است، مادری این اندازه عاشق بچه‌هایش، اما مجوز رفتن به جبهه‌ای را به آن‌ها می‌دهد که می‌داند بازگشتی در آن نیست! می‌گویم با این همه عشق چطور راضی شدید پسرها را به جبهه بروند؟ می‌گوید: حرفی زدند که زبانم را بست، گفتند مگر می‌شود ما زنده باشیم و به ناموس ما بی‌احترامی شود؟ نتوانستم آرام بگیرم. دوتایی آمدند و جلوی در همین آشپزخانه زانو زدند و اجازه گرفتند. من هم اجازه دادم. باورش‌ان نمی‌شد. منی که وقتی بچه‌ها بیرون می‌رفتند ساعت می‌گرفتم که کی برمی‌گردند! پشت آیفون می‌ایستادم تا ببینم. برایشان لقمه می‌گرفتم و توی دهانشان می‌گذاشتم. جانم به جان بچه‌ها بسته بود. هیچ وقت نشنیدم که به من نه بگویند، البته که من هم چیزی نمی‌گفتم که بخواهند نه بگویند. احترام من و بابایشان را خیلی داشتند. روی حرف ما حرف نمی‌زدند.

محرم و نامحرم می‌کردم. مثلاً یک بار خاله می‌شدم و مهمانی خانه‌شان می‌رفتم و چادر می‌آوردم که چون خاله هستم محرم هستم. باز دفعه دیگر زن عمو می‌شدم و چادر می‌آوردم تا متوجه شوند زن عمو نامحرم است. دوست نداشتم بچه‌ها توی کوچه بروند برای همین خودم هم بازی‌شان در خانه بودم. از همان دوران بارداری طرح رفاقت با بچه‌هایم را چیده بودم. دستم را روی شکمم می‌گذاشتم و برایشان قرآن می‌خواندم و حرف می‌زدم. همیشه هم با وضو بودم. مراقب امانتی بودم که خدا به من داده بود، سایه به سایه دنبالشان بودم. خودم از خیابان ردشان می‌کردم و یادشان می‌دادم. از همان بچگی سر دخترم روسری می‌کردم. توی روضه‌ها به بچه‌ها شیر می‌دادم. رویشان خیلی حساس بودم و با عشق بزرگشان کردم. این از عشق گفتن او واقعا برایم عجیب

سرحرف را از سال‌ها قبل باز می‌کند، از پسری که سال ۶۹ موقع زایمان در بیمارستان از دنیا می‌رود. اما مصطفی، فرزند اول خانواده که متولد ۶۱ است و مجتبی که در سال ۶۸ به دنیا آمده، هر دو پسرهایی هستند که عنوان شهید را برای خانواده به ارمان آورده‌اند و از شهدای مدافع حرم هستند. خدیجه خانم سرحرف را از سال‌هایی باز می‌کند که خیلی دور است؛ از آن زمان که چهارده ساله بوده و ازدواج کرده است و یک سال بعد مادر می‌شود، مادر مصطفی. خودش می‌گوید: پدر نداشتم و مصطفی برایم مثل بابا بود. اسم بچه‌ها را خودم انتخاب کردم؛ خدا را شکر که اسم‌های خوبی رویشان گذاشتم. حرف از تربیت بچه‌ها که می‌شود حرف‌های جالبی می‌زند. می‌گوید: از همان بچگی با بچه‌ها بازی

رفیق بچه‌هایم بودم



خانه نشین شده‌ام

جای خالی پسرها در خانه همیشه خالی است؛ دیگر از وقتی آن‌ها رفته‌اند شاید حاج خانم دیگر شاد نبوده، اما یک برنامه ویژه برای خودش تعریف کرده است. اینکه به عنوان مادر شهید به دنبال اهدافی باشد که آن‌ها دنبالش بوده‌اند. می‌گوید: در خانه به روی همه باز است. گروه‌های مختلف می‌آیند و می‌روند. هیچ وقت به هیچ کسی نه نمی‌گویم. یک وقت‌هایی هم بعضی‌ها زخم زبان می‌زنند، ولی ناراحت نمی‌شوم. خیال می‌کنند که ما این بچه‌ها را برای پول واسم و رسم دادیم ولی نمی‌دانند که من یک تار موی این بچه‌ها را به دنیا نمی‌دادم، ولی قصه حرم حضرت زینب^(س) و ناموس چیز دیگری بود. راستش را بخواهید از این حرف‌ها دلم نمی‌سوزد، ولی وقتی می‌بینم همان ناموسی که پسرایم برایش رفتند و جان دادند، خودش را حفظ نمی‌کند، ناراحت می‌شوم و خون به دلم می‌شود. کاش شما همین را بنویسید که بعضی‌ها بابتی حجابی خون به دل مانکنند. مسئولان هم همین طور باید به فکر مردم باشند تا از این اتفاقات پیش نیاید. یک روز توی بانک در نوبت بودم که یکی از آقایان را دیدم. گفت تو مادر دو تا شهیدی و در نوبت هستی؟ باید بدون نوبت کارت را انجام بدهند. گفتم فرقی نمی‌کند و منتظر می‌مانم. پسر جوانی کنارم بود که شماره‌اش از من خیلی جلوتر بود؛ بلند شد و شماره‌اش را به من داد. گفت اگر می‌دانستم مادر شهید هستید زودتر این کار را می‌کردم، احترام شما واجب است. گفت ما مدیون شما ایم. حرف‌هایی که زد خیلی به دلم نشست؛ که همه دل مادران شهداران نشکنند. ما عزیزترین‌هایمان را فدا کرده‌ایم، خیلی وقت‌ها برای اینکه چشمم به بعضی چیزها نیفتد از خانه بیرون نمی‌روم و خانه نشین شده‌ام. ما برای بچه‌هایی که فدا کردیم خون دل خوردیم تا بزرگ شدند، خون این بچه‌ها را پایمال نکنید.

لالایی خواندم

لیخند می‌زدند. در چشم‌هایشان این جمله بود که ماما من بهت افتخار می‌کنیم. تمام مدتی که زیارت عاشورا می‌خواندند دست‌هایم روی شانه‌هایم بود و دست بچه‌ها را گرفته بودم. وقتی زیارت عاشورا تمام شد، قبل از تدفین، پیکر بچه‌ها را از بالا تا کف پایشان از روی کفن بوسیدم. هر چند که از روی کفن احساس کردم که بدنشان کامل نیست، ولی بوسیدم و برایشان لالایی حضرت علی اصغر^(ع) خواندم. خودم به بچه‌ها گفته بودم شهید بشوید، ولی اسیر نه؛ چون نمی‌دانم داعش چه بلایی قرار است سرتان بیاورد. بعد از گذشت ۱۰ سال همچنان در آن روزها زندگی می‌کنم، اشک چشم‌هایم بند نمی‌آید؛ به این جای حرف‌هایم که می‌رسیم دیگر من هم دوام نمی‌آورم. شروع می‌کند: لالا لالا گلم لالا... وقتی حرف از بوسیدن کف پای پسرای شهیدش می‌شود یاد خاطره‌ای می‌افتد، به دوران کودکی، به روزهایی که آرزو داشت در آغوش مادرش بخوابد، ولی خواهر کوچک‌ترش نمی‌گذاشت. می‌گوید: خواهرم نمی‌گذاشت کنار مادرم بخوابم. مادرم را خیلی دوست داشتم. می‌رفتم و پایین پایش می‌خوابیدم و پاهایش را می‌بوسیدم. می‌بینی از بوسیدن آن پاها به کجا رسیدم! به بوسیدن کف پای پسرای شهیدم... افتخار کردم که کف پای بچه‌های شهیدم را بوسیدم. قربان‌شان بشوم که بدن‌هایشان کامل نبود. الهی برای مجتبی بمیرم که جلوی چشم او بدن برادرش را تکه تکه کردند. خدا لعنتشان کند.

به این جای حرف‌هایمان که می‌رسیم، اشک توی چشم‌هایم می‌ریزد و روی گونه‌هایم دیگر توان نگه داشتن این حجم از غم را ندارد. حرف به پسرهایی رسیده است که شهید شده‌اند! به پسرهایی در دانه‌ای که الان دیگر نیستند. می‌گوید: خبر شهدا تشنه‌شان را داشتیم. حتی می‌دانستم که چطور شهید شده‌اند. دیگران نمی‌خواستند راستش را به من بگویند، ولی خودشان همه چیز را در خواب به من گفته بودند. وقتی رفتم پیکر بچه‌ها را ببینم، یک لحظه به یاد حضرت زینب^(س) افتادم و مصیبتی که برایشان گذشت. تا روی بچه‌ها را باز کردند رویم را برگردانم و گفتم ببوشانند. نگاه نکردم و چه خوب معامله‌ای همان لحظه کردم. با خودم گفتم مگر حضرت زینب^(س) دل نداشت؛ مگر این بزرگواران الگوی ما نیستند؟ رویم را برگرداندم، ولی بعد از ۷۵ روز دلم برایشان لک زده بود. بچه‌هایم هم از این حرکت خوش حال شده بودند. وقتی زمان تدفین کنار پیکرها مشغول خواندن زیارت عاشورا بودیم، مصطفی آمد سمت راستم و مجتبی سمت چپم. دست‌هایشان را روی شانه‌ام گذاشته بودند و

